



### عشق دیرینه

بودنت را جز به مرگی ناگوار و تلخ  
بر نمی تابند  
بدگمانی تا فراسوهای ذهنی دیرباور  
خانه ای برساخته  
از آهن و ساروج  
در لفاف لفظ  
نیت خود را نهدان دارند  
تیر تهمت را به نامردی  
بر تو می بارند  
بر لبانشان مهر خاموشی ست  
خود ز حرفی همچو بیدی از هجوم باد  
می لرزند  
از تو اما، انتظار آرسی دارند  
یا سیاووشی  
نه سیاووشم، نه آرش، من حمیدم  
با دلی از شوق چون آتش  
با دلی روشنتر از آئینه - بی کینه  
بی محابا پرورم این عشق در سینه  
مهر ایران، عشق دیرینه  
آنچه می گوید دل من  
پر زبان جاری ست  
آرزوی این توانم هست و جز این نیست  
مهر ۷۴، ونکوور

### شمع عشق

عبدالعلی همایون  
از عشق خویش بهر تو افسانه ساختیم  
برمانگر کنون که چه دیوانه ساختیم  
تا شمع عشق خانه منور نموده بود  
ما سوختیم و بهر تو پروانه ساختیم  
دنیا و رنگ و روی وی ارزانی شما  
درویش وار گوشه میخا نه ساختیم  
هرجا که یار رفت بدنال او شدیم  
در دام یار با طمع دانه ساختیم  
چشم از تمام لذت دنیا چو بسته ایم  
پیمان شکسته ایم و به پیمان ساختیم  
در کوی دوست خیر ندیدیم و عاقبت  
از آشنا بریده به بیگانه ساختیم  
تا ننگریم جز رخ معشوق خویش را  
از روی یار بهر خود آئینه ساختیم  
ما پاکباز بوده و از دور زندگی  
مردانه پا کشیده و جانانه ساختیم  
دیوانه بوده ایم ولی در گذار عمر  
خود را بشکل عاقل و فرزانه ساختیم

### گرها گشتم...

من که از خیزاب امواج بلا در التهام،  
از زمستانهای قطبی در هراس و اضطرابم،  
زورقی در قلب اقیانوس بی نامی در عالم  
غرق وحشتهای خودگاه سقوط از کوه آبم،  
تا کجای پهنه این آبی ملعون برانم،  
تا مگر پایان بگیرد عمر اندوه و عذابم،  
کو عقاب تیز بال دشت های آسمانی  
تا بخواند بار دیگر بهر صید آفتابم؟  
در کجا پر می زند باد نسیم را دمردی  
تا ببیند دور از دروازه فصل شتابم؟  
گرها گشتم ازین زندان دریایی، پس از این  
باز می گردم به رویاهای ایام شبابم  
در پی گم کرده خود می روم تا قعر دوزخ  
یا به آفاق دگر، شاید نشان خود بیابم  
ورنه با این جان خونین شعری از نومی سرایم  
یا که با خطی ز خون آغشته می سازم کتابم  
زبیده جهانگیری «شبنم» بهمن ۱۳۷۶

### هیاهوی کیمیا!

دکتر قدمعلی سرامی  
با سرخ در ستیزه شدن، خوی کیمیاست،  
زرد است هر سری که به زانوی کیمیاست.  
مس واره غروب، طلوع است و زرگداز!  
اعجاز چشمهای تو، جادوی کیمیاست؟  
گل کاشتم، نگاه تو، نرگس، درود، مست،  
سنجیدن تو کار ترازوی کیمیاست.  
تغییر گوهر است زبان مرا هنر،  
زربنه گوش کن که هیاهوی کیمیاست!  
هر چند زرد روئیم آورده ای به بار،  
من آن مسینه ام که دعاگوی کیمیاست.  
خورشید در سرای من آورد شب به روز،  
یا جای پای توست که در کوی کیمیاست!؟  
۶۸-۷-۲۶

### دو شبح

احمد شاملو  
ریشه ها در خاک  
ریشه ها در آب  
ریشه ها در فریاد.  
شب از ارواح سکوت سرشار است.  
و دست هائی که ارواح را می رانند  
و دست هائی که ارواح را به دور، به دور دست،  
می تاراندند.  
- دو شیخ در ظلمات  
تا مرزهای خستگی رقصیده اند.  
- ما رقصیده ایم.  
ما تا مرزهای خستگی رقصیده ایم.  
- دو شیخ در ظلمات  
در رقصی جادویی، خستگی ها را باز نموده اند.  
- ما رقصیده ایم  
ما خستگی ها را باز نموده ایم.  
شب از ارواح سکوت سرشار است  
ریشه ها از فریاد  
و  
رقص ها از خستگی.

### در سوگ پدر

کسی ستون تنم را ز پایه شکست  
اندوه ماتمی به گرانی کوه  
ناگه به سینه نشست.  
کسی شکست حباب مرا به تلنگر درد  
شیون کنان  
غمی به حریم حرمت آرامشم تجاوز کرد.  
کسی ز ریشه مرا کند،  
با شاخ و برگ و شکوفه بر آتشم افکند.  
\*\*\*  
ز خود گسسته شدم من  
جدا شدم از بند بند خود -  
شکسته شدم من  
چنان دریچه ی کوری  
به روزگار بسته شدم من  
\*\*\*  
- «ساعت مقدر است»،  
شماطه خبر داد  
- «غروب واقعه، اینک»،  
جغدی به ناکجای دلم مرثیه سر داد.  
چنگی به سینه ی تنگم رسوخ کرد،  
منقار کرکسی درید دلم را  
جگرم را خورد  
کسی مرا، - تمام مرا - به یغما برد.  
کسی تکه تکه کرد مرا  
بی کفن به خاک سپرد:  
یتیم شدم، آخ، یتیم شدم  
امروز من پدرم مرد.

جهانگیر صداقت فر  
بلودر - ۱۷ جون ۲۰۰۲ - دوشنبه تلخ وداع

### هوای شهر وفا

پناهی سمنانی  
بگیر دستم و آن عهد دیربا مشکن  
به پیش چشم عدو قدر آشنا مشکن  
زمان ز لاشه امید ما گذر دارد  
دلم هوای تو دارد دل مرا مشکن  
هنوز مستم و بیدل ز عطر آغوش  
مران ز خویشم و لطف خیالها مشکن  
فریب و شعبده بردت زره بخویشتن آی  
شکوه دوستی و عشق با ریا مشکن  
قوام دهر بحیلت همیشه قائم نیست  
فریب حيله مخور، قیمت صفا مشکن  
هوای شهر وفا نکهت دگر دارد  
مکش ز قافله دامان و عزم ما مشکن

### غزل هفتاد و چهار

محمد سلمانی  
زیر پای هر درخت یک تبر گذاشتیم  
هر چه بیشتر شدند بیشتر گذاشتیم  
تا نیفتد از قلم هیچ یک در این میان  
روی ساقه هایشان ضربدر گذاشتیم  
از برای احتیاط احتیاط بیشتر  
بین هر چهار سرو یک نفر گذاشتیم  
جا به جا گماردیم چشم های خبره را  
تا تلاش سرو را بی ثمر گذاشتیم  
کارمان تمام شد باغ قتل عام شد  
صاحبان باغ را پشت در گذاشتیم  
سوختیم و ریختیم عاقبت گریختیم  
باغ گر گرفته را شعله ور گذاشتیم  
روز اول بهار سفره ای گشوده شد  
جای هفت سین مان هفت سر گذاشتیم  
در بیان شاعری حرف اعتراض بود  
هی نگو چرا نگفت ما مگر گذاشتیم؟  
این سؤال دختر کوچک «بنفشه» بود  
چندمین بهار را پشت سر گذاشتیم؟

### باغ در پنجره

چه غم که در دل این برج های سیمانی  
ز باغ و باغچه دورم، در این اتاق صبور  
همین درخت پر از برگ سبز تازه و نغر  
که قاب پنجره ام را تمام پوشانده است  
به چشم من باغی است.  
وگر هزار درخت،  
بر آن بیفزایند،  
جمال پنجره من نمی کند تغییر!  
که بسته راز تسلائی من به صحبت پیر:  
- «چو قسمت از لی بی حضور ما کردند  
گر اندکی نه به وفق رضاست، خرده مگیر.»\*  
\* بیت پایانی از حافظ است  
فریدون مشیری

### کلامی بازگو،

بگو مستان زررا کاین فلک تکرار هم دارد.  
سعادت را اگر خواهی، گهی ایثار هم دارد  
غرض از عاشقی گر سوختن باشد، که ای مجنون  
شراری بهر خاکستر شدن را، نار هم دارد  
فریب برق هستی را مخور، با عقل سودا کن  
که این خوش خط و خالی را نکوتر، مار هم دارد  
بر یارو، به کف پیمانان و نوشی از آن ساغر  
غنیمت دان، که در پی، لحظه غم بار هم دارد  
هر آنکس سالک راه حقیقت گشته میداند  
که این ره، سرزنش از توده های خار هم دارد  
کلامی بازگو، تا جان صفا بیند از آن معنی  
صدائی گر برآید از دهانی، جار هم دارد  
بیردت لذت دنیاپرستی یاد مسکینان  
ندانستی که شادی اشکهای زار هم دارد  
درخشان گوهر اشک بیتیمان نیست از خردی  
چو نیکو بنگری آنرا، بسی اسرار هم دارد  
نباشد معرفت در دوستی ها، کنج تنها به  
از این تنها چو غم خیزد، صبا بسیار هم دارد  
ایران نودری (صبا)

### از دو نقطه تا همه چیز

دکتر قدمعلی سرامی  
تو نقطه بودی و من نقطه،  
هر دو هیچا هیچ.  
تو از درون همه تاب و من از برون،  
همه بیچ.  
تو ایستاده به پای و من او فتاده به راه.  
چه شد؟ نمی دانم...  
- تهی است قصه ی من از گزند لاف و گزاف -  
که من به گرد تو ناگاه،  
درآمدم به طواف.  
به خویشتن که رسیدم شگفتی ام گل کرد.  
من و تو... دایره... بودیم...  
محیط دایره من بودم و تو مرکز آن!  
تو در منی اما،  
تمامت تن من، ذره ذره، دور از توست.  
نقاط من همه دور از تو، پای بست تواند.  
نخست،  
دو دست خویش برآر از دو سو، مرا بنواز!  
که قطر دایره جز دست های باز تو نیست!  
سپس،  
تو از میانه و من از دو سوی،  
به گرد قطر بچرخیم تا نهایت گوی...  
که بی نهایت ما هم در آن،  
به زندان است.  
بین! که حاصل ضرب من و تو جز کره نیست!  
من و تو می دانیم،  
جهان ما کروی است.  
بین! چگونه جهان را من و تو می زاییم؟  
شعاع ها را اندیشه ی نهایت نیست.  
مرا نگاه، به دستان بی بدایت توست!  
شکایت من، آگنده از حکایت توست.  
من از نهایت بیزارم.  
به بی نهایت پیوندها نظر دارم.  
\*\*\*  
دو نقطه بودیم، اکنون جهان، سراسر ماست...  
در این کرشمه نهان است هر چه ناپیداست!  
۶۶-۶-۲۳

### نغمه دل

بخاموشی شکستم نغمه دل در گلو امشب  
باشکی خواستم شویم ز خاطر یاد او امشب  
کجائی ای می روشنگر از این غم خلاصم کن  
امان ده در کنار خود مرا زین فتنه جو امشب  
شکفت از یاد او در جان مشتاقم غمی سوزان  
که از شمع و می آخر برد اشکم آبرو امشب  
خدا را امشب ای ساقی دو چشم خسته بر هم نه  
که من پیمانان دل می نهم جای سبو امشب  
بنامز خانه ی دل را که خود گنج مراد اینجاست  
به نقشی تازه آراید دلم روی نکو امشب  
قبای بخت صد چاکم مبین کاین جامه حسرت  
بآهی یا نگاهی میتوان کردن رفو امشب  
پری در شوره زار عمر اشک شوربختی ریز  
که من چون لاله میسازم ز خون دل وضو امشب  
«پروین دولت آبادی»

### کوه نور

برای اسب خوب و دوست خوبم، کوه نور  
علیرضا شجاع پور  
به چشم اشک می غلطید چون موج  
مرا آن بادپا چون باد می برد  
بر آن اسب سبک رفتار سرکش  
غم سنگینم از بنیاد می مرد  
رها در بیکران دشت آرام  
چه بی پروا چه ناآرام بودیم  
چو شاهین خیالی تیز پرواز  
به سوی بیکران پر می کشودیم  
به هر سوکان سمند سرکش مست  
شهاب افروز و رعدآسا گذر داشت  
شتابنده غباری بیچ در بیچ  
چو توفان بلا در پشت سر داشت

غریب شیشه اش چون نعره رد  
سکوت دشت را شلاق می زد  
زمین را زخم ها بر بیکر سرد  
به سم از آهن براق می زد  
به میدان نبردش هیچ اسبی  
بجز دنبال گرد او نمی رفت  
دلیر تیزبای تیزهوشی  
به میدان نبرد او نمی رفت  
چو نامش را به لب می بردم از شوق  
جوابم شیشه می زد پای کویان  
نهییش می زدم تا، تندراسا  
ز جا می جست چون رعد خروشان  
ولی آن شب در آن سرمای جانسوز  
به بانگ من نمی آمد جوابش  
به چشم خویش می دیدم که آن شب  
اجل می کرد پای اندر رکابش  
تنش لرزان و چشم بی فروغش  
به چشم اشکبار من نظر داشت  
تو پنداری که می دانست این بار  
به راه دیگری پا در سفر داشت  
نمی نالید اما در نگاهش  
کسی با جان من بدورد می کرد  
تقلایش برای زنده ماندن  
کسی را در دلم نابود می کرد  
به چشم اشک می غلطید چون موج  
ز پا آن بادپا افتاد چون کوه  
ز دستم رفت و یادش ماند جاوید  
غبارآلود در انبوه اندوه  
تهران، آذر ۱۳۵۶

### خندان گریستم

علی اشتری (فرهاد)  
عمری ز سوز آتش هجران گریستم  
تا یک شب، نشسته بدامان گریستم  
چون شمع آتشین، بسرگور آرزو  
یک عمر، با خیال تو خندان گریستم  
از چشم دلفریب تو، در هر گذر گهی  
پیدا، عتاب دیدم و پنهان گریستم  
که تنگدل چو عنجه نشستم میان باغ  
گاهی چو ابر، بر سر بستان گریستم  
تا ننگرد سرشک مرا کس، میان جمع  
همچون بنفشه، سر بگریبان گریستم  
دو شم حبیب و باده و گل بود و من ز شوق  
پیش رخس، چو شمع شستان گریستم  
لب بر لبش نهادم و اشکم ز دیده ریخت  
بر روی گل چو ابر بهاران گریستم

### قافله سالار

مهدی سهیلی  
بی تو رنجورم و غیر از دل بیمار ندارم  
ماه من گر بروی تاب شب نار ندارم  
حسرت روشنی ام هست و تو خورشید غروبی  
وای من، وقت شفق فرصت بسیار ندارم  
میروی چون گل پژمرده به همراه نسیمی  
بی تو، دیگر هوس دیدن گلزار ندارم  
در دم کوچ تو از قافله فریاد برآمد  
که در این دشت بلا، قافله سالار ندارم  
خواهت سیر بینم ولی از چشمه چشم  
اشک میجوشد و من قدرت دیدار ندارم  
به پناه تو خزیدم، و کراز من بگریزی  
به سرم سایه، بجز سایه دیوار ندارم  
تو که خورشید منی در سفر خواب درازی  
با غروب تو دگر طالع بیدار ندارم.  
۱۷ تیرماه ۱۳۶۱

### سراب میتوان گفتن

فروغ بزم یارم، ماهتاب میتوان گفتن  
غروب بام عمرم آفتابم میتوان گفتن  
در آن بزمی که جام باده ام از پا در افتاده  
سرودم، نغمه ام، شورم، ربابم میتوان گفتن  
به پیش موج طوفان دیده ی دریای بی ساحل،  
سبک خیز و سبکبالم حبابم میتوان گفتم  
در آن مکتب که درس عشق آموزند خوبان را  
کلامم، نقطه ام، حرفم، کتابم میتوان گفتن  
گریزانم از این ظلمت گرفته شام بی پایان  
شرارم، شعله ام، نورم، شهابم میتوان گفتن  
بکام خویش از دوران تلخ زندگی نبش  
بکام دوستان نوشم، شرابم میتوان گفتن  
برای تشنه کامان محبت چشمه نوشم  
فریب وادی خویشم سرابم میتوان گفتن  
« محمد کلانتری - پیروز»